



النشرات الأهلية

سرشناسنامه: ماس، سارا

Moss, Sarah

عنوان و نام پدیدآورنده: شیخ دیوار / سارا موس. مترجم: لیلا سوری

مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۱۳۳ص

شابک: ۹۷۸۶۳۳۵۱۱۱۷۷۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Chost wall.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.

English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: سوری، لیلا، ۱۳۶۱-، مترجم

رده‌بندی کنگره: p24

رده‌بندی دیوبی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۶۳۹۵۰



انتشارات آنان

شیخ دیوار

سارا موس

مترجم: لیلا سوری

ویراستار: لیلا سوری

صفحه‌آرا: غلامرضا خدارحمی

طراح جلد: منیره رحیمی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰نسخه

قیمت: ۲۳۰۰۰۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

شبح دیوار

نویسنده: سارا موس

مترجم: لیلا سوری

او را بیرون می‌آورند. نه با چشم‌بند؛ چشم‌هایش باز است، خیره به آخرین تکه‌ی آسمان، آخرین ذره‌ی نور. آخرین سرمای هوا انگشتانش و صورتش را نیش می‌زند. سنگ‌ها زیر پاهای برهنه‌اش می‌کوبند و کبودش می‌کنند. می‌داند که سنگ‌ها تمام‌شدنی نیستند؛ پیش از آن‌که همه‌چیز تمام شود، سنگ‌های بیشتری در طول مسیر است تلوتلو می‌خورد. دست‌هایشان او را نگه می‌دارند. نیازی به خشونت نیست؛ همه می‌دانند چه خواهد شد.

از ژرفای تنش لرزه برمی‌خیزد؛ از رشته‌ای که در ستون فقراتش کشیده شده، از رگ‌های پهنی که زیر دنده‌ها می‌تپند، از خلأ رحمش و از بالا و پایین رفتن سینه‌هایش. تمام بدنش می‌لرزد؛ بدنی که می‌ترسد. این بدن هراسان را از روی چمن‌ها و در امتداد مسیر می‌برند. پاهای برهنه‌اش از شدت سرما و بی‌حسی، دیگر درد سنگ‌ها و نیزارهای تیز را حس نمی‌کنند. آوازهای آیینی بالا می‌گیرد، طبل‌ها آرام می‌نوازند؛ ضرب‌آهنگی ناهماهنگ با آخرین هراس قلبش.

دیگران نیز به دنبالش می‌آیند؛ در خود پیچیده برای مقابله با سرما، پیکره‌هایی تیره که در سکوت و تاریکی، به سوی گرگ‌ومیش غروب پیش می‌روند. در هنگام رسیدن، آنها او را برهنه می‌کنند. این کار آسان است؛ زیرا به او یک تونیک گشاد پوشانده‌اند. در نور قرمز غروب زمستانی، بدنش سفید مانند گچ است، محکم در برابر بخارهای مه و خطوط نی‌ها. او سعی می‌کند با دستانش خود را بپوشاند، اما اجازه نمی‌دهند. یکی او را نگه می‌دارد در حالی که دیگری او را می‌بندد. نفس‌هایش تندتر می‌شود و بخار آن روی صورتش می‌نشیند. نفس‌های خارج شده مانند ارواح بالای سر هر نفر آویزان می‌مانند و آرام‌آرام در هوا محو می‌شوند.

مردان او را می‌چرخانند تا با جمعیت رو به رو شود، او را به همسایه‌ها و خانواده‌اش نشان می‌دهند، به کسانی که دستش را می‌گرفتند وقتی که می‌آموخت راه برود، به او یاد

می‌دادند که لقمه بگیرد و بخورد، دور دهانش را پاک کند، سبب بیافد و شکم ماهی را شکاف دهد. او با کودکانی بازی کرده است که حالا از پشت مادرانشان به او نگاه می‌کنند، وقتی که در حال به دنیا آمدن بودند برایشان دعا کرده است. او یکی از آنها بوده، فردی معمولی.

برادر و خواهرانش شاهدند و با او هراسان شدند، وقتی که مردان تیغ را برمی‌دارند، موهای سفید سمت چپ سرش را بالا می‌زنند و می‌برند. پوستش را عریان می‌کنند. حالا او دیگر شبیه یکی از آنها نیست. او می‌لرزد. آنها موهایش را مرتب می‌کنند. موهایش را به طناب دور مچ‌هایش می‌بندند. او زاری می‌کند، گریه‌ای بلند و دردناک. صدا در سراسر باتلاق طنین می‌اندازد، از میان شاخه‌های برهنه درختان «راوان» می‌خواند.

آن‌ها طناب دیگری دور گردنش می‌اندازند، چاقو را بالا می‌برند در حالی که خورشید در حال غروب پشت سنگ‌ها است. آنچه لازم است در دسترس است: شاخه‌های تیز شده بید، توده‌ای از سنگ‌ها، چاقوهای کوچک و بزرگ. چوبی برای پیچاندن طناب. هنوز وقتش نیست. مهارتی لازم است تا او را دقیقاً در همین‌جا نگه‌دارد؛ جایی که تازه به آن قدم گذاشته است، یعنی درست بر لبهٔ میان آب و زمین. در زمانی میان مرگ و زندگی؛ آن‌چنان دور شده که دیگر نمی‌تواند به زندگی بازگردد، اما هنوز هم وقت آن نرسیده، یعنی تا مدتی نخواهد رسید، که کاملاً مرده به حساب بیاید.

مدت زیادی بود که تاریخ شده بود. آتش چرق چرق می‌کرد، در برابر درختان تابناک بود و نورش در حد اجرای یک مراسم بود. ما به دلیل اینکه هیچکدامان نمی‌خواستیم گرممان شود از هم دور شده بودیم. دود چوب چشم‌هایم را می‌سوزاند و سنگ به پشت من فشار می‌آورد، و پیراهن زیر زیر ران‌هایم خارش ایجاد می‌کرد. پایم را از درون کفش‌ام بیرون آوردم و انگشتانم را بی‌هیچ دلیلی به سمت آتش نشانه گرفتم تا بینم چطور احساس می‌کند. پدرم گفت: تو نباید سردت شده باشد، با این‌که خود او بود که آتش را روشن کرده بود و اصرار داشت که دور آن جمع شویم.

شیخ دیوار

با خودم فکر کردم اگر بخواهم می‌توانم احساس سرما کنم. ولی گفتم نه پدر، من سردم نیست. از میان شعله‌ها، پسرها را می‌دیدم که با هم حرف می‌زدند و تقریباً دورتر، به سمت درخت‌ها رفته بودند، گویی داشتند فکر می‌کردند که در جنگل گم شوند و جایی بروند تا کاری پسرانه انجام دهند که احتمالاً من در آن ماهرتر بودم.

مادرم روی سنگی نشسته بود که پدرم به او گفته بود بنشیند، پیراهنش بالا رفته بود به طور ناخوشایندی روی زانوهای سفید چاقش جمع شده بود، و به شعله‌ها زل زده بود، همان‌طور که مردم معمولاً زل می‌زنند؛ خسته‌کننده بود و پدرم با اراده‌اش همه‌مان را آنجا نگه داشته بود، خسته و بی‌حوصله. وقتی بلند شدم گفت کجا می‌ری؟ گفتم باید برم دست‌شویی و او غرغر کرد و نگاهی به سمت پسرها انداخت، انگار تنها ذکر عملکردهای بیولوژیکی ممکن بود احساسات نوجوانان‌شان را برانگیزد. گفت: فقط مطمئن شو در معرض دید نباشی.

چند روز بعد، از میان درختان به سمت نهرها رفتیم، اما آن شب اول زیر پای ما خزه بود، نرم و مرطوب در نور کم، و تکه‌هایی از توت‌فرنگی وحشی آن‌قدر رسیده و قرمز بودند که هنوز در گرگ‌ومیش دیده می‌شدند، انگار می‌درخشیدند. چمباتمه زدم تا دسته‌ای از آن‌ها را جمع کنم و ادامه دادم، آن‌ها را از کف دستم با دهانم جمع می‌کردم و می‌خوردم و دست خودم را می‌بوسیدم. خفاش‌ها از فضای بین شاخه‌ها گذشتند، عمق را در آسمان صاف ترسیم می‌کردند و صداهایشان به بالاترین محدوده شنوایی من می‌رسید. عجیب بود که راه بروم با کفش‌های چرمی نازک، تنها یک لایه پوست قرضی دزدی بین پاهایم و چوب‌ها و سنگ‌ها، بخش‌های مرطوب و نرم جنگل بود. به نهر رسیدم و کنار آن چمباتمه زدم، انگشتانم را در آب فرو کردم و گوش دادم به صدای آب بر روی سنگ و خاک باتلاقی، برگ‌هایی که پشت سرم و بالای سرم حرکت می‌کردند، گوسفندی که روی تپه صدا می‌کرد. شب‌نم تازه از کفش‌هایم عبور می‌کرد. نهر انگشتانم را می‌کشید و گیاه هدر پاهایم را که زیر پیراهنم برهنه بودند، لمس می‌کرد. این‌طور نبود که نفهمم چرا پدرم این

مکان‌ها و این زندگی در فضای باز را دوست دارد. این‌طور هم نبود که فکر کنم خانه‌ها بهترند.

وقتی نزدیک آتش برگشتم، مادرم کنار آن زانو زده بود، نه برای راز و نیاز با خدایان، بلکه برای حفظ آتش تا صبح داشت کلوخ جمع می‌کرد و روی زغال‌های روشن می‌چید. گفت سیل بیا کمک. اگر درست انجامش دهیم می‌توانیم شب آتش را بپوشانیم و صبح کلوخ‌ها را برداریم. قدیمی‌ها همین کار را می‌کردند.

گفتم آره و کنار او زانو زدم و گفتم در آن زمان کسی بود که به تو نشان بدهد، نه اینکه فقط دستور بدهد و برود. او عقب نشست. گفت خب اما آن‌ها که می‌دانستند، نه! آن موقع نیازی به گفتن نداشت، یادش می‌گرفتی کنار مادرت و گفت اینجوری صحبت نکن، صدايت را می‌شنود.

ما در خانه گرد می‌خوابیدیم؛ من و پدر و مادرم. دانشجوها آن را اوایل سال ساخته بودند، به‌عنوان بخشی از دوره‌ای با عنوان باستان‌شناسی تجربی، اما آن‌ها به‌شدت در برابر نظر پدرم مقاومت کرده بودند که معتقد بود همه باید با هم در آن بخوابند.

پدرم می‌گفت: هیچ دلیلی ندارد فکر کنیم خانوارهای بریتانیای باستان مثل خانواده‌های امروزی سازمان‌دهی شده بودند؛ اگر دانشجوها تجربه‌ای واقعی می‌خواستند، باید به ما می‌پیوستند و روی تخت‌های چوبی پر از تراشه‌ای می‌خوابیدند که خودشان ساخته بودند و با سه پوست گوزن اهداشده از طرف ارباب محلی ملک، آن شخصیت منسوخ و عهدبوقی، آنرا روکش کرده بودند. یا دست‌کم، چون او در لندن زندگی می‌کرد و قطعاً تابستان‌هایش را در نورث‌آمبرلند نمی‌گذراند، این‌طور به نظر می‌رسید که اجازه داده باشد کسی به نیابت از او کمک مالی کرده باشد. پروفیسور اسلید گفت خب به هر حال اصالت کامل ناممکن است و در واقع هدف اصلی هم نیست؛ مهم این است که طعمی از زندگی عصر آهن داشته باشیم و شاید به درکی از برخی فرایندها یا فناوری‌های خاص برسیم. اگر

شیخ دیوار

دانشجوها ترجیح می‌دهند در چادرهایشان بخوابند، بگذارید بخوابند؛ تقریباً با قطعیت می‌توان گفت که در عصر آهن هم چادرهایی وجود داشته است. بابا گفت: چادرهای پوستی؛ نه از این نایلون‌های تجملی امروزی.

چادری که ما در تعطیلات مان استفاده می‌کردیم از برزنتی به رنگ زردآلویی ساخته شده بود و شاید هم از باقی‌مانده‌های جنگ جهانی دوم بود.

متوجه شده بودم که دانشجوها چادرهای نایلونی ضدآب و خوش‌رنگ غیراصیل‌شان را در فضای بازِ پایینِ کلبهٔ ما برپا کرده بودند؛ درخت‌ها و شیب تپه آن‌جا را به پناهگاهی تبدیل کرده بود که از دید کلبهٔ گرد و چادر بزرگِ پروفیسور پنهان می‌ماند؛ چادری که نزدیک مسیر قرار داشت و محل پارک ماشین پروفیسور بود.

به بابا گفتم من هم می‌تونم توی یکی از اون‌ها بخوابم، بابا این‌طوری به تو و مامان یه کم حریم خصوصی می‌رسه.

اما بابا حریم خصوصی نمی‌خواست؛ او می‌خواست بتواند ببیند من مشغول چه کاری هستم.

گفت احمق نباش؛ معلومه که نمی‌تونی با اون پسرها بخوابی، خجالت هم خوب چیزیه! بعد هم افزود اصلاً حریم خصوصی یه فکر تجملی و امروزیه، این دقیقاً همون چیزیه که سعی داریم ازش فاصله بگیریم؛ این که هر کسی بخواد قایمکی هر کاری دلش می‌خواد بکنه. تو هم مثل بقیه با ما خواهی بود. نمی‌دانستم پدرم فکر می‌کرد ممکن است من چه کاری می‌خواهم بکنم، اما وقت و توجه زیادی صرف می‌کرد تا مطمئن شود که نمی‌توانم آن کار را انجام بدهم.

تخت‌های دوطبقه دقیقاً به همان اندازه ناراحت‌کننده بودند که می‌شد انتظارش را داشت. من حاضر نشده بودم با آن تونیک زیر و خارش‌آوری بخوابم که پدرم — بی‌آن‌که هیچ مدرکی در کار باشد — اصرار داشت که لباس خواب بریتانیایی‌های باستان بوده و نیز لباس روزانه‌شان؛ اما حتی زیر پیژامه‌های نخ‌نرم هم، گونی پُر از کاه‌هایی بود که با خار

و تیغ‌های ریز مخلوط بود، بوی طویله می‌داد و هر بار که تکان می‌خوردم، خش خش می‌کرد؛ انگار حیوانات کوچکی داخلش جست‌وخیز می‌کردند.

تاریکی داخل کلبه مطلق و گیج‌کننده بود؛ به پشت دراز کشیده بودم و دست‌هایم را جلوی صورتم تکان می‌دادم و هیچ‌چیز نمی‌دیدم. پدرم غلت زد، آهی کشید و شروع کرد به خر و پف کردن؛ صدایی نامنظم مثل گاو که فکر خوابیدن را کاملاً از سر آدم بیرون می‌کرد.

آرام زمزمه کردم مامان... مامان، بیداری؟

با صدایی خش‌دار جواب داد هیس، بخواب.

گفتم نمی‌تونم، خیلی بلند خر و پف می‌کنه، نمی‌تونی یه تلنگر بهش بزنی!

گفت: هیس... بخواب، سیلوی، چشم‌هات رو ببند.

به پهلو چرخیدم، رو به دیوار، و بعد دوباره برگشتم؛ چون حس خوبی نداشت که پشتم به آن تاریکی مطلق باشد.

نکند حشراتی توی کاه باشند؟ کنه‌ها یا کک‌ها؟ نکند رفته‌اند توی پیژامه‌ام؟ شاید الآن یکی روی پام باشه، شاید از پاهام بره بالا، بیره، نیش بزنه و دوباره بیره، و شاید روی پشتم هم، از توی گونی، چندتایی‌شان بیان، روی شونه‌ها و گردنم...

مامان بلند شد، سیلوی! بس کن دیگه، این‌طوری تکون نخور و بخواب، داری اعصابمو خرد می‌کنی.

گفتم واقعا داره اعصابمو خرد می‌کنه، شاید صدای خر و پفش را توی موربری هم بشنوند، نمی‌دونم چطور تحمل می‌کنی.

کمی غرغر کرد، کمی جا به جا شد. خر و پف کردنش قطع شد و هر دو بی‌حرکت خوابیدیم، انگار یخ زده بودیم. لحظه‌ای به سکوت گذشت. شاید دیگه نفس نمی‌کشه، فکر کردم، شاید این پایانشه، اما بعد دوباره شروع شد، مثل اره‌ای که کارتن رو برش می‌ده.

شیخ دیوار

وقتی بیدار شدم، نور از کنار پوست گوسفند که روی در آویزان بود، نفوذ کرده بود. پروفیسور گفته بود که احتمالاً اصلاً گوسفند نداشتند، شکارچی بودند نه کشاورز، اما یک جایی هست که دیگه نمی‌شود وانمود کرد که کشاورزی اصلاً وجود نداشت. تا حدودی باید هر چیزی که می‌توانستیم بدست بیآوریم رو قبول می‌کردیم و پوست گوسفند خیلی راحت‌تر از پوست آهو در بازار آزاد پیدا می‌شد. در حالی که خوشحال بودم که قرار نیست با تیغه‌های سنگی توی جنگل‌ها شکم آهوها رو بدریم، فکر می‌کردم این که پروفیسور از خشونت دوری می‌کنه، به طور کامل ایده‌ای که این تابستون قرار بود تجربیات ما به بازسازی شیوه‌های زندگی شکارچی-خوشه‌چین پیش از دوران مدرن کمک کنه رو خراب کرده. حق با او بود، نمی‌شود کشاورزی و مالکیت زمین رو برگردوند، از قرن‌ها پیش در بریتانیا هیچ بیابانی باقی نمانده و همانطور که پدرم گاهی می‌گفت، از زمان فتح نورمن‌ها برای مثل ما دیگه شکار واقعی وجود نداره، اما جایگزینی خون‌ریزی با گونی‌های جو از فروشگاه غذاهای طبیعی، به نوعی تمام ایده بازسازی تاریخ را زیر سوال می‌بره. با خودم غر زدم سرنخ، همونطور که می‌دونی توی اسم هست، شکارچی-خوشه‌چین؟

پدر گفت: چی گفتی، سیلوی؟ می‌خوای همون چیزی رو که الان گفتی برای پروفیسور اسلید تکرار کنی؟

پروفیسور اسلید گفت: اوه، لطفاً، من رو جیم صدا کنید، نگران نباشید، خودم هم بچه‌دارم، می‌دونم اوضاع چطوره.

فکر کردم، آره، ولی بچه‌های شما این‌جا نیستند، مگه نه؟ حتماً با مامانشون رفته‌اند جایی خوش‌گذرانی، شاید فرانسه یا ایتالیا.

بدنم سفت شده بود، به پشت خوابیدم و آرنج‌ام رو به لبه چوبی که گونی کاه را نگه داشته بود، کوبیدم. با احتیاط از روی خرده‌های چوب خزیدم و با پای برهنه روی خاک خشک و غبارآلود ایستادم. نور به قدری کم بود که فقط می‌تونستم تخت‌های خالی مامان و بابا رو ببینم، و سایه‌ی تیر مرکزی که در تاریکی زیر سقف ناپدید می‌شد. برخی از مردم عصر

آهن اجساد نیمه سوخته نیاکانشان را در زیر سقفها نگه می داشتند، در حالی که به شکل نشسته بسته شده بودند و با حفره خالی چشمانشان به پایین نگاه می کردند. برخی از خانهها تکههایی از بچههای مرده را زیر درگاه در دفن کرده بودند، برای شانس یا برای محافظت از چیزی بدتر.

مامان کنار آتش دراز کشیده بود و داشت روی خاکسترها فوت می کرد، یک عالمه از کلوخها کنار دستش بود. گفتم پس واقعا جواب میدهد.

چطور تونستی کلوخها را بدون اینکه خودت بسوزی برداری؟

او یه نفس دیگه کشید، به سمت جلو خم شد و با لبهای جمع به پایهی درخشان آتش فوت کرد. خاکسترها در نور خورشید روشن تر شدند و سایه برگها روی زمین می رقصیدند.

با سختی زیاد گفت: بیا اینجا تو هم امتحان کن، زانوهایم چنان درد می کنه که با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست.

زانو و آرنجهایم را روی زمین گذاشتم، امیدوار بودم که هیچ کدام از دانشجوها نیایند و پشتام که به هوا بلند شده را نبینند، فوت کردم و دوباره فوت کردم.

مامان گفت مراقب موهات باش.

یک نفس دیگه کشیدم، بوی خاک و چوب سبز به مشامم رسید.

گفتم دیدی حالا، شعلهها بالا گرفتند.

صبحانه چه داریم؟ سرش را تکان داد. گفت: فرنی خوب، شاید بهتره بگی حریره. نه شیری توش هست و نه جو دو سر؛ فکر کنم بیشتر شبیه چاوداره یا امیدوارم جو نباشه و گرنه تا خود کریسمس هم نمی پزه.

گفتم عسل داری؟ من معمولاً فقط وقتی فرنی می خوردم که کنارش به همان اندازه شیرۀ تلایی باشد؛ هرچند بابا اینطور نبود، ساده و با نمک زیاد دوست داشت و به آن ایمان داشت همانطور که بعضیها به همیوپاتی یا آب مقدس ایمان دارند.